

حق میدادم خودمم هنوز شوکه بودم و باورم نشده بود راحیل بیچاره هیچ گناهی
نداشت!

کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلندی پرسید

_تو مطمئنی آیلین از این حرفی که زدی مطمئنی؟

مطمئنم کرده بودن من حامله بودم اونم پسر...

رو بهش گفتم الان دارم از پیش دکتر میام اول جواب آزمایش و دید گفت مثبته بعدم
سونوگرافی کرد گفت چهار ماهه حامله ام راحیل یه بچه تو شکمه اونم پسر ...
پسری که همیشه آرزوش و داشتیم...

دوباره سکوت بود که بین من و اون حکمفرما شد و بعد با سرخوشی که از صدایش
معلوم بود گفت

_همین امشب میام اصفهان میام دیدنت بهترین خبری که میتونستی بهم بدی همین
بود

خیال من و راحت کردی الان دیگه مطمئنم تو اهورا باید کنار هم باشین امشب میام
پیشتم...

حتی نداشت حرف بزنم و تماس و قطع کرد پای پیاده خیابونارو گز کردم و بالاخره
بعد از چند بار گم کردن خیابونا به خونه رسیدم

وقتی وارد خونه شدم حتی مینا که فقط چند وقت بود منو میشناخت با تعجب از من
پرسید

_حالت خوبه رنگت پریده اتفاقی افتاده؟

روی مبل نشستیم که مونس نگران نزدیکم اومد و دستمو توی دستش گرفت و گفت
_خوبی مامان؟

خوب بودم یا بد بودم نمیدونم خودمو گم کرده بودم لبمو با زبونم ترک کردم و رو به
هر دو نفرشون گفتم
نمیدونم الان حال چطوره امروز یه اتفاقی افتاده من خودم هنوز باورش نکردم.

مینا کنارم نشست و گفت

_ حرف بزن دختر نصفه جونم کردی تو رو خدا بگو ببینم چی شده؟

دوباره لب‌های خشک شدم و با زبون تر کردم و گفتم

جواب آزمایش می‌گرفتم گفتن حامله‌ای رفتم پیش دکتر دکتر گفت چهار ماهه حامله
ای بچه پسر و من اصلاً با خبر نبودم.

مینا از فرط تعجب دستش روی دهنش گذاشت و با چشمای گرد شده گفت

_ واقعاً داری میگی؟

مونس که از حرفای ما سر در نیآورده بود روی پام نشست و گفت

_ مامان چی داری میگی من نمیفهمم!

پیشونیشو بوسیدم و گفتم قراره یه داداش کوچولو داشته باشی عزیز مامان
دخترکم که از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود بالا و پایین پرید و گفت

پس دیگه بابا از مسافرت میاد اگه این خبر رو بشنوه حتما میاد مگه نه؟

یاد آوری اهورا و آوردن اسمش باعث شد بغض بدی توی گلویم بشینه

اهورا ...

چقدر دلتنگش بودم این مرد برای من حکم شوهر رو نداشت

عشقم بود

مردم بود

تمام خانوادم بود

داروندارم بود و من به خاطر خیانتی که کرده بود هم خودمو ازش همون اونو از خودم
دریغ کرده بودم .

دردناک بود اما من خودمو محکوم کرده بودم که ازش دور باشم تا دیگه اعتماد نابجا
نکنم.

مینا اینقدر خوشحال شده بود که بیشتر از من دست و پاشو گم کرده بود میگفت این
هدیه از طرف خداست میگفت خدا خیلی دوست داره آرزو تو برات برآورده کرده تو
میخواستی بچه دار بشی اونم پسر که خودش بهت داده زمانی که کاملاً ناامید بودی و
هیچ امیدی به حاملگی نداشتی

چی میخوای بالاتر از این...

بین چقدر خدا دوست داره!

حق اون بود خدا دوستم داشت توی اوج ناامیدی امید و توی دلم کاشته بود و این
یعنی اینکه خدا منو یادش نرفته بود

تا شب به خوشحالی گذشت مونس خوشحال بود مینا خوشحال بود و من خوشحال
بودم و نبودم

قلبم داشت از شدت دلتنگی می ترکید الان که فهمیده بودم حامله ام احساس می
کردم بیشتر از هر زمان دیگه ای دلتنگ اهورام

توی اتاق رفتم در رو قفل کردم و بی صدا شروع کردم به گریه کردن تنها راهی که
دلم و کمی سبک می کرد هم این گریه ها بودن و بس...

به قدری غرق در گریه و حال خودم بودم که حتی اومدن راحیل و متوجه نشدم فقط
وقتی که ضربه آرومی به در اتاق خورد اشکامو پاک کردم و در اتاق که باز کردم با
دیدن راحیل انگار دنیا رو بهم دادن

محکم بغلش کردم و ناخودآگاه و ناخواسته شروع کردم به گریه کردن راحیب دست
کمی از من نداشت اونم داشت گریه می کرد

تنها کسی که میدونست من چقدر اون مرد و دوست دارم راحیب بود میدونست نیمه
جونمه شیشه عمرمه اهورا

و من خودمو به این شکنجه محکوم کرده بودم تا آدم بشم تا بفهمم کسی که یکبار
خیانت کنه بازم میتونه...

وارد اتاق شد اشک من و از روی صورتم پاک کرد و گونمو چندبار بوسید و گفت

_ تبریک میگم بهت مامان خانوم نمیدونی چقدر خوشحال شدم نمیدونی چه حالی
داشتی تا برسم به اینجا

باورت میشه تک این موقعیت این اتفاق افتاده وقتی که اصلاً فکرش نمی‌کردیم یه
بچه توی وجود تو داشته رشد می‌کرده و تو این چهار ماه و تمام غصه خوردی...
الهی بمیرم برات بیچاره اون بچه که چقدر غمگین توی وجودت بزرگ شده چون
مادرش پر از ناراحتیه

اما دیگه تموم شد دیگه نمی‌تونی جلوی من وایسی جلومو بگیری تا به اهورا خبر
ندم...

هنوز تصمیم نگرفته بودم نمیدونستم می‌خوام با اهورا روبرو بشم یانه!
هنوز تو یه دوراهی گیر بودم تصور خیانت اهورا به من کاری می‌کرد تا بخوام این
بچه را ازش پنهان کنم

اما از طرفی خوشحالی اهورا از حضور این بچه توی وجود من کاری می‌کرد که به
سمتش قدم بردارم
دوراهی سختی بود پس یاید راحیل و قانع می‌کردم فعلاً چیزی به اهورا نگه تا بفهمم
با خودم چند چندم و چی از این زندگی می‌خوام!

اصلاً تاب و توان روبرو شدن با اهورا رو دارم یا نه ؟
دست راحیل توی دستم گرفتم و به سمت تختی که توی اتاق بود کشیدم و هر دو
نفرمون روی تخت نشستیم
به سمت چرخیدم و گفتم

خواهش می‌کنم راحیل بهم فرصت بده قول بده بهم بگو که سر قول و قرارمون
میمونی من هنوز نمیدونم می‌خوام چیکار کنم و تصمیمم برای آینده چیه
قول بده که به اهورا چیزی نمیگی

راحیل با ناراحتی که روی صورتش بود گفت

_ اصلاً نمی‌فهمیم می‌خواهی چیکار کنی تو باید بهش بگی نمیتونی ازش پنهان کنی چیز
کوچکی نیست فکرش رو بکن یه روز یه جور بفهمه میدونی چه کارهایی از دستش بر
میاد؟

همین اول راه باید همه چیز رو بهش بگی!

حق با اون بود نمی‌تونستم پنهان کنم اما فقط یه فرصت کوتاه می‌خواستم ابرای
همین رو به راحیل همین و گفتم و اون دوباره بهم قول داد که سر قولش با من میمون

از اتاق که با صدای مینا بیرون رفتیم با اخم حسادت شیرنی که روی صورتش بود
رو به ما گفت

_ شما دو نفر همدیگر را پیدا کردین باز مینای بیچاره رو از یادتون رفت؟

راحیل خنده کنان مینای و پر گوشت و چاقلورو رو بغل کرد و گفت

_ مگه میتونم دوست تو توپلیه خودم از یادم ببرم؟

نخیرم

ولی خیلی خوشحال بودم به خاطر ایلین و بچه ای که توی راه داره

مینا با چشمای برق زده بهم نگاه کرد و گفت

_ منم خیلی خوشحال شدم احساس می کنم با این اتفاق خوب زندگیش راه
درستشو پیدا میکنه

زندگیش از این رو به اون رو میشه و دوباره خوشبختی بهش برمیگرد...

ه حرف های پر از امید به هم می زدن و منو امیدوار می کردن وقتی این حرفا رو می
شنیدم بیشتر و بیشتر دلتنگ اهورا می شدم با صدای زنگ گوشی راحیل به سمت
کیفش رفت و وقتی گوشی رو بیرون آورد با صورتی آویزون رو به من گفت

_ شوهرته به خدا هر روز ده بار بهم زنگ میزنه و میگه از ایلین خبر نداری؟

خدا میدونست چقدر دلتنگ صداس بودم پس بازوی راحیل و کشیدم و توی اتاق
آوردمش در قفل کردم و گفتم

بزن روی پخس می خوام منم صداشو بشنوم

سری تکون داد و تماس وصل کرد صدای ناراحت و پر از غم اهورا که توی گوشم
نشست جونم رفت انگار باورش سخت بود برام فکر می کردم اهورا اصلاً دلتنگم
نیست نگو اون بیشتر از من شاید دلتنگی می کرد

– راحیل جان از ایلین خبری داری؟

نگاهی به من انداخت و گفت

– هنوز بی خبرم گفتم که بهت هر وقت خبری بهم رسید ۱۰۰ درصد بهت می‌گم
نمیزارم انقدر منتظر بمونی

صدای آه اهورا را از اوزن خطم به گوشم میرسید

– راحیل من خیلی دلم برات تنگ شده احساس می‌کنم مردم
نمیدونم شاید نفس‌های من زندگی من به ایلین وصل بوده و الان که نیست من
زندگی نمیکنم مردگی می‌کنم

راحیل تو به من قول دادی هر وقت خبری بهت برسه به من میگی مگه نه؟

راحیل کلافه با اخم نگاهی به من انداخت و گفت

– بهت قول دادم منم دنبالش هستم باور کن سراغ هر دوستی رو گرفتم مطمئنم همین
روزایه خبری ازش بهمون میرسه فقط به من قول بده دیوونه بازی در نیاری یا کاری
نکنی که بعدا پشیمون بشی

اهورا تماس و قطع کرد راحیل عصبانی رو به من گفت

میبینی و بدبخت چیکار کردی حتی تو حرفاشو نشنیدی ببینی چی میگه چرا این کارو باهاش می کنی به بخدا دلم کباب میشه هر بار که میبینمش...
چرا شنیدن صداسش با اون بغضی که تهش صدا بود کاری می کرد که دلم بخواد همین الان زنگ بزنی بهش بگم منم دلتنگتم منم عاشقتم..

دیدن اهورا تو این حال و روز برای من درد بود روی درد اما چاره ای نداشتم باید یه مدت دیگه تحمل می کردم تا دقیقاً بفهمم از این زندگی چی می خوام تصمیم من چیه ...

مونس که تازه از خواب بیدار شده بود با شنیدن اسم راحیل محکم به در اتاق می کوبید تا بازش کنیم سریع از جام بلند شدم و در رو که باز کردم دخترم منو کنار زد و خودشو توی بغل راحیل انداخت

این دو نفر دلتنگ هم بودن که تمام حرف های راحیل یادش رفت و شروع کرد به بغل کردن و بوسیدن مونس این طوری بود که از بحثی که بینمون پیش اومده بود دور شدیم من دیگه موظف نبودم به سوالهایی که میپرسه جواب بدم
باید فقط فکر می کردم فکر می کردم و یه راه حل درست برای این قضیه پیدا می کردم

پسرم توی وجودم روز به روز داشت بیشتر رشد می کرد و من نیاز داشتم که پدرش کنارم باشه اما فقط به شرط اونم اینکه بهم خیانت نکرده باشد
حضور راحیل توی خونه خیلی برای همه ی ما خوب شده بود.

اصلا این دختر انرژی مثبتی داشت که ناخودآگاه حال ادم و خوب میکرد

مونس دیگه دلتنگی نمیکرد برای پدرش و راحیل شده بود دوای درموندگیه من در
مقابل سوالای بی پایان دخترم.

روی تخت دراز کشیده بودم و دستم و روی شکمم گذاشته بودم.

حس اینکه پسرم الان توی وجودمه واقعا برام خوشایند بود.

چقدر حرف شنیده بودم چقدر درد کشیده بودم و حسرت خورده بودم

و حتی عشقم و بخاطر اینکه پسری داشته باشم از دست داده بودم

رسیدن به ارزوم توی این موقعیت برام باور نکردنی بود.

درست وقتی که از اهورا دور شده بودم به ارزوم رسیدم!

با صدای زنگ گوشی راحیل که توی اتاق من بود گوشی رو دست گرفتم و با دیدن

اسم اهورا چیزی توی وجودم به غلیان افتاد

چیزی وادارم میکرد که جواب بدم و صداش و بشنوم.

با تردید و ترس تماس وصل کردم سکوت کردم و صدای اون گوشم و نوازش کرد

– کجایی راحیل جلوی خونتّم خیلی حالّم بد بود اون زنه کیمیا بدجوری روی اعصابم بود و از تونه زدم بیرون گفتم پیام پیشت کمی حرف بزنیّم شاید تونستم اروم بشم اما نیستی!

دلّم براش کباب شد چقدر تنها بود که برای اروم شدن سراغ راحیل میرفت.
سریع قطع کردم و با صدای بلند شرکع کردم به گریه

از صدای گریه ام راحیل سراسیمه خودش و به اتاق رسوند و نگران کنارم نشست
صورتّمو با دستاش گرفت و نگران پرسید
– چی شده عزیزم حالت خوبه چه اتفاقی افتاده
چرا داری اینجوری گریه می کنی؟

بغضه بزرگم گریه دردناکم باعث میشد نتونم حرف بزئم فقط بغلش کردم با صدای
بلندتری گریه کردم دخترم و مینا کنار در ایستاده بودن و با نگرانی و ناراحتی به من
خیره شده بودن

اما حال و روز من خیلی بد بود شنیدن صدای اهورا اونم توی این وضعیتی که داشتم
برای من فقط و فقط دلتنگی بود و ناراحتی بالاخره راحیل منو اروم کرد و به چشمام
خیره شد و منتظر موند تا بهش توضیح بدم چه اتفاقی افتاده نگاهمو ازش گرفتم و به
گوشیش اشاره کردم آهسته زمزمه کردم

زنگ زده بود و جواب دادم چیزی نگفتم و فقط صداش شنیدم خیلی حالش بده
راحیل...

کلافه نفسش و بیرون داد و گفت _ من که بهت گفتم حالش اصلا خوب نیست
اهورایی که من دیدم هیچ وقت به تو خیانت نمیکنه کمی سرم رو بالا تر گرفتم و رو به
راحیل گفتم

من باید چیکار کنم دلم صاف نیست راحیل نمیتونم برگردم اما دور از اونم نمی تونم
طاقتشو ندارم

راحیل اشکام و از روی صورتم پاک کرد و گفت

_ عزیزم زمان...

یکی دو روز باید فکر کنی آرام بشی تصمیمتو بگیری

من هیچ وقت را مجبور نمی کنم که کاری کنی اما ازت خواهش می کنم به خاطر
دخترت به خاطر پسری که توی وجودته عاقلانه فکر کن...

خودتو محکوم به تنهایی و بچه‌ها تو محکوم به بی پدر بزرگ شدن نکن بین عقلت
چی میگه

بین عقل چه تصمیمی می گیره عاقلانه رفتار کن...

_ به که خودت فقط فکر نکن حتی اگر اهورا به تو خیانت کرده باشه الان پشیمونه و تو
باید به خاطر بچه هات غرورتو کنار بذاری از خودت بگذری میفهمی که چی میگم...

دخترم به پدر نیاز داشت بچه ای که توی راه بود به پدر نیاز داشت و اون بچه ای که
اونجا داشتیم به مادر....

نمی‌تونستم این طوری بیخیال از کنارشون رد بشم
شاید برمیداشتم و بچه‌ها مو از حضور پدر محروم نمی‌کردم اما خوب میدونستم این
بار دلم خیلی از اهورا شکسته
با این همه دلتنگی که داشتم با این همه عشقی که داشتم اما باز می‌دونستم تو
قلبم من الان از اهورا دلگیرم

مونس نزدیکم اومد وبا ناراحتی گفت _مامان بابا اهورا به خدا خیلی ما را دوست داره
اون همیشه بهم میگفت من مامان ایلین رو بیشتر از همه دوست دارم...

دختر عزیزم بزرگ شده بود انگار
برای آروم کردن مادرش چه حرفایی که نمیزد
چه زبونهایی که نمیریخت

بغلش کردم و روی موهاشو بوسیدم و گفتم درست میشه عزیزم درست میشه بهت
قول میدم...

فردا وقتی سرکار رفتم هر نوزادی که اونجا می‌دیدم دلم ضعف می‌رفت و به خودم
مغرور میدم و می‌گفتم

یکی از این بچه‌های خوشگل توی وجود من داره رشد میکنه

حس خوبی بود خیلی خوب

بهقدر حالم فرق کرده بود که همه همکارام از من می پرسیدن اتفاقی افتاده امروز
خیلی خوشحالی ؟

اونها باخبر نبودن که من دوباره دارم مادر میشم و مادر شدنم منو داره به همسرم باز
نزدیک تر میکنه...